

یادی از دو شاعر همدیار ولی ناهمگون استاد خلیلی و شیون کابلی و مکتی بر نامه های خلیلی و جواب های شیون کابلی



"من افغان هستم"

کلامیکه شیون را از زندانهای مرگبار ساییریا نجات بخشید!

از نویسنده ارجمند و شخصیت ملی و دوست داشتنی کشور جناب ولی احمد نوری بسیار ممنون و سپاسگزارم که لطف کردند و کتاب خاطرات و سوانح پر درد و رنج هموطن مهجور و رنجیده مرحوم شیون کابلی را برایم فرستادند و اینک نکاتی که در این یادواره تقدیم میگردد از برکت لطف آقای ولی احمد نوری است. به قول صاحب نظران استاد خلیلی یکی از شاعران بلند پایه شعر فارسی در سبک خراسانی و از پیروان پر شور فرخی سیستانی شاعر دربار سلطان محمود غزنوی است. کار شعر شناسی او را به شاعران ارجمند میگذارم، ولی توجه شما را در اینجا به چند نامه دوستانه استاد با نثر بسیار سلیس آنها معطوف مینمایم که برای دوست و شاعر همسن و سال خود، شیون کابلی فرستاده است. با توجه به متن این نامه ها، انسان نه تنها به توانایی قلم استاد خلیلی در ادبیات فارسی دری پی می برد، بلکه به مقام ارجمند طرف مقابل یعنی سردار محمد رحیم ضیائی متخلص به «شیون کابلی» آشنا میگردد که گزرم غربت بیش از پنجاه سال قلب او را نیش میزده است.

نامه اول ، یکشنبه ۲۸ حمل ۱۳۳۸ ش

سردار من ،مخدوم من، محبوب من!

دیروز نامه ۲۰ حمل ترا گرفتم و بر دیده نهادم، مکرر خواندم و مکرر بوسیدم. تصور میکنی بهار جانبخش فرح را فرا رسیده و کابل در میان شگوفه و گل غرق است، اما این مخلص عزلت گزین شیدائی و سودائی در بر روی یار و اغیار بسته و در گوشه منزل نشسته ام و پس از آنکه از مولینا و مثنوی دل انگیز او فارغ می شوم بیاد تو می افتم، بیاد تو ای دوست عزیز و شیرین و یکتای من. دوست بدون روی و ریای من ، بیاد تو ای مظهر شگفتی ها که در حال سفر در وطنی و خلوت نشین انجمنی ، دور از منی و با منی!« (ولی احمد نوری، سردار محمد رحیم ضیائی « شیون کابلی» ص ۱۰۶)

نامه دوم ، ۲ سرطان ۱۳۳۸ - کابل

برادر بجان برابر من ، آقای من ، رفیق من، مهربان من ! از روز دوم عید «گوسپندکشان» تا کنون به درد پا مبتلا گردیده ام . از پهلوی به پهلوی می غلطم، می گریم و می نالم و میگویم وای بر فرزند آدمی که با این پندار و گفتار به

درد عضو خسیسی از هر عضو شریف آن فریاد بر میخیزد. پغمان رفته بودم تا دور از یار و اغیار، در سایه بید و چنار، کنار جو بسر برم، با نوای آبشار بگریم، با دختر صوفی درد دل کنم، با ماه و ستارگان راز گویم، اسرار نهفته باز گویم. ناگهان یار نخوانده به پرسش آمد و چون سگ دیوانه شست پای چپم را بدنجان گرفت و چندان گزید که گزیدن دندان روزگار از یادم رفت. از آنجا مرا به منزل آوردند و تا امروز دوازده روزی گذرد روی خورشید و جمال ستاره را ندیده ام. در تنهایی می سوزم، در این سوزش و طپش دیوان واقف بدستم رسید تا گشودم این غزل شیوا برآمد:

به خود از دوستیت این همه دشمن کردم هیچ دشمن نکند آنچه به خودم کردم

خصوصاً این بیت که در نهاد من آتش افکند، بشنو!

چه فغان ها که به یاد گل رخسار کسی همره بلبل شوریده به گلشن کردم

این بیت را چند بار زمزمه کردم، آخر به آواز خواندم، آواز من، مرا به نغمه ملکوتی تو رهنمونی کرد. هنوز مرا یارای قضاوت نیست که نغمه من دل انگیزتر است یا ناله تو، فغان من یا شیون تو، این قضاوت بر فهمیمان است، فهمیدی، نی؟ گفتم از شعر واقف به حریم قلب پاک تو ره بردم، آن قامت رسا در نگاه من متمثل شد، دست بدامنت زدم، زاری کردم، گریستم، لابه ها کردم، گفتگوها نمودم، در جهان خیال ترا بوسیدم، خواهش نمودم دست به ساز و لب به آواز کنی، اما عادت کهن تو به تور آمد و عرق ناز جنبیدن آغاز کرد. نه صدایی بر داشتی و نه دستی به ساز بردی، مگسی بر رخسارم نشست، چنگال بی مورد وی مرا بخود آورد، زار زار گریستم و گفتم:

«دیشب خیال روی تو از چشم تر گذشت

این رشته با هزار گگیره از گهر گذشت»

(همان، ص ۱۱۲)

نامه سوم، ۱۷ عقرب ۱۳۴۰ ش

سردار من، مخدوم من، محبوب من!

مدتها سپری شد و پرتوی از مهر آن ماه سپهر دوستی بر خرابه دل مشتاق نتابید.

حرفی نشنیدم از زبان شیون این شیوه بعید است ز شأن شیون
من جان بدهم در آرزوی مهرش سوگند به قلب مهربان شیون

دیوان خود را بدست دوشیزه دانشمند عایشه به تو ارمغان کردم و رویش نوشتم:

این مشت خار هدیه به گلزار می کنم

من این نثار در قدم یار می کنم

ولی باز هم از تو جوابی نیامد...! ای بی نصیب گوشم و ای بینوا دلم! نا مهربان من چرا؟ تقصیری سر زده که مایه اینقدر کدورت باشد، جز یک محبت خالص و بسیار ریشه دار، توقعی در میان نبود، اصلها ثابت و فرعها فی السماء چه کنم ترا دوست دارم، به آن چشمان مهر آلود علاقمندم. قضای آسمان این است و دگرگون خواهد شد! با وجود آنکه حرف روسی نمیدانم، شبها صدای ترا از ورای امواج رادیو مسکو می شنوم، چنانکه نوای مرغان آسمان را می شنوم و معنی آنرا نمی دانم، ولی روانم از شنیدن آن می لرزد. گفتند بیمار بودی! این خبر مایه ملال و موجب برهم خوردن حال من گردیده بود. بسیار نگران بودم. آقای لطیفی که دوست و رفیق منست عازم آن دیار بود، احترامات مرا از وی بپذیر و شرح اشتیاق و حدیث دوری و مهجوری را از هر حرف این نامه باز خوان!...» (همان، ص ۱۱۸)

نامه چهارم، بدون تاریخ

سرور و سردار من، روح من، تسلیت دل مجروح من، شیون شیواییان من!

در چه حالی؟ زمستان چگونه گذشت و بهار چسان آمد؟ امنیت (پسر تو) در چه حال است، همسر محترمه ات بچه مشغول است؟ خیالت در بند کیست؟ خامه ات چه مینگارد؟ طبیعت چه میسراید؟ شعر گفته ئی؟ کو، بخوان! چشمت به کدام سو نگران است باز کن! آه سوی من ببین! چه چشمان گیرا و چه نگاه گرم داری (سویم منگر که در گرفتم). آیا گاهی من بیادت می آیم، هیکل زشت مرا در آئینه خیال می بینی! اگر چنین اتفاق افتد به محبت سوگندت می دهم که باور کن در میان آن هیکل دلی می تپد که ترا دوست دارد، چشمی برق می زند که در جستجوی تست. نامه گذشته ات

را خواندم و آن رساله را که ترجمه نموده بودی خواندم، هنوز از نثر زیبایی تو بوی مدرسه سنایی می آید، چنانچه شعر شیوای تو نگهت ندیم و جامی دارد. باید چنین بود در عروق تو خون کیست؟ بلبل طبع تو پرورده کدام شاخسار است؟ تو مرغ زمزمه خوان کدام چمنی؟ آه صداه که:

ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت وی طاهر قدسی که کشد بند نقابت

امسال بهار بسیار سرد و خنک آمد، از بام تا شام باران می بارد و شمال های سرد می وزد و حتی در ۲۰ حمل در کابل یخبندان شد. گفته سعدی به بهار امسال موافق بود:

عجب مدار که از غیرت تو فصل بهار بگرید ابر و نخندد شگوفه برچمنش

اما مطلع این غزل قیامت میکند، بشنو!

رها نمی کند ایام در کنار منش که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

خوب این مقطع خودم را نیز بشنو!

عشق را نازم خلیلی کاندترین پایان عمر شعر بر لب، شور بر سر، می به مینا دیدمت

سردار من! با این همه آلام و تلخی ها که زمانه نصیب من نموده و اکنون از کلیه همسالان خود با نشاط ترم واقعا طفیل حضرت شعر و فیض خداوندگار عشق است، خودم گفته ام:

ز فرط تلخی ایام می سپردم جان اگر نبود بلب شعرهای چون شکر

بیدل گوید:

اگر عاشق نمی گشتم بیدل چه می کردم با این زندگانی

ترا نیز با این همه سختی ها که دیده ئی، شعله عشق هنوز زنده و جوان نگهداشته، جوان در احساسات نه در حساسات. این رباعی از من است!

آندم که مرا راه به عالم دادند پیغام حیات سخت مبهم دادند
من کور و کر و فضا چنان تیره وتار در خانه تاریک مرا دم دادند

شادم که دوستان گرامی و محترم من پاچا صاحب (گل پاچا)، بینوا صاحب و سلیمی صاحب را می بینید و جواب مرا بدست شان میفرستید. «(همان، ص ۱۱۶-۱۱۹)

نامه پنجم، ۱۲ جوزا ۱۳۴۱

دعا و سلام، خیرت انجام، که سنت سیدالانام است، به صد شوق تمام در اشرف ایام خدمت دوست و برادر و رفیق بجان برابر، بلکه از جان بهتر و خوشتر، آقای شیون رسیده باد، به رب العباد، بحق النون و الصاد. میدانم از این سیکروح گرانجان، گرانی ها دارید و شکایت ها و حق باشماست. زیرا با وجود اشتیاق کامل و ارادت عاجل و آجل. مدتی است نتوانستم بخدمت آن دوست گرامی نامه ئی و پیامی بسلامی و احترامی شرح هجران و حدیث شوق را به عرض برسانم، ولی از آن نگاه گرم و قلب مهربان توقع است بر فراموشی و غفلت حمل نمی فرمایند و ارسال نامه را اساس ارادت نمی شمارند و ظواهر را بر باطن فضیلت نمیدهند و میدانند بنده را به آن یار مهربان پیوندهاست نا گسستگی و عهداست نا شکستگی. تا نفس در تن و رمق در دل است، انشاءالله چنین خواهد بود. خوب حالا بگو چشمان مستت چگونه است؟ دل شیدایت در چه حال است؟ قلم رسایت چه مینگارد؟ بنده کم کم بلکه زود زود رو به نشییم و دور از نیرو و شکیم. گاه معده در آماس است و گاه سستی در انفاس و گاه چندین خطا در قیاس و گاه لرزش در اساس- خنده از لب گریخته و پیوند عشق با دل گسیخته، جهان کهنه، در فکر و سر و در نظر می آید، دوستان نیز دیگر سیر بوستان ندارند و به سیر گلستان بر نمی آیند. و هوای کوهستان نمی کنند. نه به سیرستاره میپردازیم و نه روز به دشت و دره می تازیم:

وداع تن چو کند روح، جای حسرت نیست
چو عشق کرد وداع دل، آب شد جگر

در این روزها مشغولیتی گریبانگیر خیال گردیده - اعلیحضرت پادشاه محبوب و مهربانم به بنده آشیانی بناء فرموده اند، خود نقشه کرده و خود مصرف آنرا متحمل شده و خود برآن مراقبت دارند- شاید به آخر میزان به پایان برسد و فی الجمله در زیر سقفی روز و شبی چند- از عمر به فراغت خلوت انجام یابد- چون میدانم تو به آسایش این مخلص خوش میشوی ، نوشتم.» (همان، ص ۱۲۳-۱۲۴)

این سردار و این یار دوست داشتنی کی بود، که استاد خلیلی اینقدر از او به بزرگی یاد میکند؟ او سردار رحیم ضیائی متخلص به «شیون کابلی» فرزند سردار محمد عمرخان ابن امیر عبدالرحمن خان بود. او یکی از مشروطه خواهان پر شور عصر امانی بود که پس از سقوط دولت امانی به تاشکند رفت و با غلام نبی خان چرخه به مزار شریف برگشت و نیروهای محلی را بر ضد پسر سقاو به مقاومت فراخواند ولی وقتی تلاش آن دو به نتیجه نرسید، از مزار شریف مجدداً به تاشکند رفت و در عهد نادرشاه دوباره بوطن برگشت ، اما از آنجایی که زبانی تند داشت و عملکرد نادرشاه را در نابودی مشروطه خواهان انتقاد میکرد، نادرشاه قصد گرفتاری او را نمود، ولی با آگاهی از قضیه بکمک یکی از دوستانش از چنگ نادر شاه فرار کرد و از کابل به امام صاحب که روزگاری حاکم محلی آنجا بود رفت و از آنجا از رودخانه آمو گذشت و پا بخاک شوروی گذاشت ، و توسط سربازان روسی دستگیر و بزندان افتاد ولی پس از چندی آزاد شد. شیون چند سالی در تاشکند اقامت نمود و با یک خانم روسی ازدواج نمود که از این خانم صاحب یک دختر و یک پسر شد . تا این وقت او زبان روسی را بدرستی یاد گرفته بود و زندگانی نسبتاً آرامی داشت، مگر این آرامی دیر نپایید و درآستانه جنگ دوم جهانی درسال ۱۹۳۷ ، شیون دوباره زندانی گردید. اینبار به امر ستالین تمام اتباع خارجی مقیم اتحاد شوروی از سراسر آن کشور جمع آوری و به اردوگاه کار اجباری به سایبریا تبعید شدند. در این نوبت شیون کابلی با دو نفر تبعه افغانی مدت هشت سال را درهوی بسیار سرد (یعنی ۵۲ درجه زیر صفر) در حالی که به هر دو نفر زندانی فقط یک پتوی بدون توشک و در هر ۲۴ ساعت نیم قرص نان خشک جیره داده میشد ، با مشقت بارترین کارها سپری کرد. دو نفر تبعه افغانی خیلی زود از سردی و کار طاقت فرسا مقاومت شان را از دست دادند و در زندان بیمار و بعد جان دادند .

پس از اتحاد آمریکا با شوروی در جنگ ، در سال ۱۹۴۲ یک کشتی امریکایی با تیم طبی به بنادر شمالی سایبریا لنگر می اندازد، بر اثر تقاضای استالین هیئت طبی امریکایی به تداوی مریضان کمپ های سایبریا می پردازد، در جمله مریضانی که توان کار کردن نداشتند و در کمپ مانده بودند، یکی هم شیون کابلی بود که دیگر در حال بدی قرار داشت . حین معاینه، دکتر از شیون می پرسد به چه ضرورت دارد؟ شیون میگوید به سگرت و پیاز، فردای آن روز دکتر امریکایی برای شیون پیاز و چند قطی سیگار می آورد و شیون به زبان انگلیسی به دکتر امریکایی میگوید: «**من افغان هستم!**»، این را گفته و کاغذ باطله ای که در آن نام نجیب الله توروایانا و سید قاسم رشتیا نوشته شده بود، دور از چشم پاسبان در جیب دکتر میگذارد.

شرایط بسیار غیرانسانی زندانهای سایبریا ، گرسنگی و سردی توان فرسای منفی ۵۲ درجه سانتی گراد، درد بی سرنوشتی و همواره گرسنه بودن ، بیماری و بیدوایی عواملی بودند که بالاخره تن و روان انسانهای بدبخت اسیر را خورد و خمیر میکرد و شیون، این شاهزاده خوش ریخت و خوش سیما و در ناز و نعمت بزرگ شده را بسختی رنج میداد و از زندگی بیزار و مایوس میساخت. و گاهی آرزو میکرد : شمع زندگی اش بخموشی گراید تا از آن همه رنج و فرسودگی تن و روان آسوده گردد. باری میگفت:

اگر حیات چنین است، به که درگذرم
 برم بگور ازین زندگی تلخ پناه
 هجوم یاس بجائی رساند ضعف مرا
 که نیست حوصله برادای شیون وآه
 یا
 چون ننالم که درین سینه دل زاری هست
 راحتی نیست درآنخانه که بیماری هست
 دلم از سینه به تنگ است خدایا برهان
 هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
 (ص ۳۶)
 حرفی است گره بدل که گفتن نتوان
 دردی است به سینه کان نهفتن نتوان
 بیچاره گی ام رسید بین تا به کجا
 بیزارم از این حیات و مردن نتوان
 (ص ۱۹۶)

شیون حیران و پریشان بود از اینکه او نه انگلیس بود و نه روس و نه فرانسوی و نی جرمن، ولی بگناه خارجی تبار بودن او را به زندان انداخته بودند که بر اثر شرایط طاقت شکن و توان سوز زندانهای استالینی در سایبریا درسن ۳۶ سالگی نه اعصاب برایش مانده بود و نه ریه ، و نه دندان؟! او مطلب را چنین بیان میکند:

من نه انگلیس بودم و نی روس
 مولدم نه فرانس و آلمان بود
 سی و شش سال عمر من اینجا
 دستبرد حریق و طوفان بود
 هشت سالش به سیر محبس ها
 پیش سرما و برف و باران بود

تن بیچاره نیم برهنه و عریان چار یک از شکم پر از نان بود
بعد از آن زحمتی که دیدم من نه ریه ، نه عصب، نه دندان بود
(ص ۳۹)

شیون از خدا خواسته بود تا آنیکه او را مجبور به ترک وطن کرده اند، مثل او در بدر و درمانده کند:

خدایا ظالمان را مثل من کن گرفتارش باین رنج و محن کن
خدایا هر که دورم از وطن کرد چومن درمانده و دور از وطن کن

یک سال بعد از آنکه شیون در کهنه کاغذی نام خود را به طبیب امریکایی داده بود و نوشته بود که "افغان هست" در سال ۱۹۴۳ **شارز** دافیر سفارت امریکا در کابل، در یک دعوت رسمی با آقایان رشتیا و نجیب الله توروایانا آشنا میشود و هر دو را بکناری میکشد و موضوع مریضی و وضعیت ناگوار «شیون افغان» را با آنها در میان میگذارد. بر اثر تلاش های نجیب الله توروایانا و سید قاسم رشتیا (شوهر خواهر شیون) از طریق سردار سلطان احمد شیرزوی سفیر افغانستان در مسکو و تقاضای شخصی سفیر از استالین، هنگام ختم وظیفه اش در مسکو، شیون افغان به حرمت و تقدس نام افغانستان، در سال ۱۹۴۴ بحالت نیم رمق و نیم جان از زندان سایبریا آزاد میگردد. شیون که بعد از این بنام شیون کابلی شهرت می یابد، نمیداند کجا برود، مگر برفحوی این کلام که: «**ز قفس مرغ به هر جا که رود بوستان است**». شیون، به سراغ خانواده اش در تاشکند میرود ولی سالها قبل خانواده او از هم پاشیده بود و آشیانه اش ویران شده بود. زن روسی اش شوهر دیگر گرفته بود، پسرش مرده بود و دخترش در شهر دیگری درس میخواند. شیون با تحمل رنجهای بیکران و مرارت های استخوان سوز از تاشکند به مسکو میرود و به هر دری سر میزند تا کاری پیدا کند، سرانجام در رادیو مسکو در بخش فارسی با معاش بخور نمیری استخدام میگردد. ولی چون رسماً فاقد هویت بود، هر چند گاهی مورد آزار و اذیت پولیس قرار میگرفت، در حالی که عرایض متعدد برای داشتن پاسپورت افغانی به مقامات حکومتی فرستاد، مگر در مدت پنجاه سال سرگردانی در اتحاد شوروی سابق از گرفتن پاسپورت افغانی محروم بود، و پاس اتحاد شوروی هم نگرفت. متأسفانه شیون در پس از سرنگونی سلطنت و حتی در پیروزی رژیم حزب دموکراتیک خلق که هنوز ۸۶ سال داشت نیز اجازه نیافت تا به وطن مالوفش سری بزند و چشمانش را بیدار وطن و وطندارانش روشن کند. او در آرزوی دیدار وطن از عظمت کشورش و از بخت خود امداد جسته و گفته بود:

به جان آمد دلم ای مملکت، ای بخت امدادی
که تا آزاد از دل بر کشم آهنگ آزادی
اگر چشم فتد بر روی شیرین وطن روزی
کنم خود را فدای کوهسارش همچو فرهادی

متأسفانه این انسان رنج دیده و زندان کشیده و عاشق میهن آرمان دیدار وطن را که بیش از پنجاه سال بدر دوری از آن سوخته بود با خود بگور برد و در سن ۹۱ سالگی در دیاران غربت چشم از جهان پوشید و در شهر تفلیس گرجستان بخاک سپرده شد و خاطرات تلخ و شیرین زندگی او را دوست و فادارش ولی احمد نوری در کشور فرانسه اخیراً به نشر سپرده اند که واقعاً بزرگ مردی و حق دوستی را ادا کرده اند. یادش گرامی باد!

شیون، مردی آزاده طبع، عدالت خواه و وطن پرستی بود و از فقر مردم خود رنج می برد و از حاکمیت استبدادی نفرت داشت و این نفرت خود را در اشعار بسیاری ابراز نموده است. «شیون کابلی» به تأسی از این اندرز نغز و پر مغز شمس تبریز که گفته بود:

«چون گفنتی باشد، و همه عالم، از ریش من در آویزد، مگر که نگویم ...
اگرچه بعد از هزار سال باشد، این سخن بدان کس برسد که من خواسته باشم.» (شمس تبریز، خط سوم، ۷۸)

وقتی میخواست بر استبداد حمله کند، و خاینان را افشاء نماید، با تیغ قلم بر او یورش می برد، و با شمشیر شعر تصفیه اش میکرد. در قطعه زیر میگوید:

ما نه آنیم که یاد گل و سنبل بکنیم یا که تعریف خوش آهنگی بلبل بکنیم
ما نه آنیم که از خانه سلطان سرما هر نجاست که بریزند تحمل بکنیم
همه آتش زده نغمه موسیقاریم می بسوزیم و ز خاکستر خود گل بکنیم
گر خدا یار و مددگار شود آخر کار پاک ازین مزبله ها گلشن کابل بکنیم
خائنرا به سنن نعل سرچته ز نیم گل فشان مندوی و چوک و سر پل بکنیم
ما نه آنیم که از خانه سلطان سرما ما نه آنیم که از خانه سلطان سرما
هر نجاست که بریزند تحمل بکنیم هر نجاست که بریزند تحمل بکنیم

شیون در یاد وطن میسوزد و فریاد می‌کشد :

وطن چو نام تو بُردم بلب زبانه سوخت
سزد که شمع بروید ز خاک تربت من
به بزم سوختن ای شمع ! نیستی تنها
بریزم اشک کز آتش تمام جانم سوخت
چرا که آتش عشق وطن روانم سوخت
ببین مرا که فراق وطن چسانم سوخت

و در قطعه دیگری در انتظار فریاد داد خواهانه و نعره مستانه مردم خود است تا بوم نامیوم را که جای بلبلان را گرفته از گلشن میهن دور اندازند. شیون این مطلب را طعنه آمیز و چه حسرت بار بیان میکند :

در تمام باختر یک نعره مستانه نیست
بسکه ظالم طینتی در دستگاه دولت است
عزت نفسیکه بدمخصوص این قوم شجاع
بس گدا و بنده و محروم و کاهل مانده اند
بوم شد جاگیر گلشن بهر بلبل لانه نیست
هیچکس را رحم و یاری بر خود و بیگانه نیست
رانده از مملکت جایی برایش خانه نیست
زان سبب در سینه شان نعره مستانه نیست
(ص ۱۷۰)

شیون از عقب ماندگی وطن و از استبدادی که بر آن حاکم بود رنج میبرد و مردم را به قیام علیه استبداد سلطنتی فرامیخواند و میسرود:

باختر! یک کمکی شور و جنون باید کرد
از خر جهل فرآید که نادم نشوید
حیرتم زانکه چرا آتش تان شد خاموش
کابل و مشرقی و بلخ بغارت ندهید
حال نزع است سر مادر بیمار وطن
بستری گشته کنون شاهد آزادی ما
ننگ باشد به شما، ذلت افغانستان
پرچم عدل لگد مال شده بردارید
خاینانی که چنین خوار و گدا ساخت تان
بند و زولانه و زنجیر که در پا دارید
مردوار از گلوی غصب، حقوق خود را
طبع ظالم به مراعات نمی گردد رام
ظالمان را ز سر کرسی و سراز تن شان
حتماً از فاحشه دهر بکن حاصل کام
حیض اگر داشت کُشش باک چه، کون باید کرد

(همان، ص ۱۵۳)

شیون گاهی بر فلسفه "جبر" اعتراض میکند و از کسی که او را آفریده می پرسد که چرا او را آفریده است و اگر آفریده بود، پس چرا او را حیوان نیافرید؟

قلم زن ازلی از سرشت همچو منی
ز ملک نیستی بی ملامت و جنجال
اگر سرشت مرا خواست، پس چرا سرشت
و جای دیگری می پرسد:

ای خدا در خلقت آدم چه حکمت داشتی؟
پاس و یاری و وفا را خصلت سگ ساختی
این زمین پاک با ایشان ملوث ساختی
یا لزومی در خدائی با مذمت داشتی
بهر خرها برده باری وقناعت داشتی
از چه رو بهتر نمی کردی، تو قدرت داشتی؟

(ص ۳۷)

شیون هنگام کار در رادیوماسکو به تدریج به دانشگاه ماسکو و سپس در انستیتوت شرقشناسی اکادمی علوم اتحاد شوروی راه پیدا میکند و کارهای علمی سودمندی بسر میرساند. در اینجا دوستان بسیاری از اهل قلم و اهل درد بسراغش می شتابند. ابوالقاسم لاهوتی و عبدالرؤف بینوا و عبدالحی حبیبی و دکتور حسین بهروز داکتر صادق فطرت، دکتر اکرم عثمان، استاد خلیلی، نسیم اسیر، حیدر نیسان، سرور جوایا، غفور بریشنا و غیره از ارادتمندان او بودند.

لاهوئی سخن سرای انقلابی ایران باری در وصف شیون گفته بود:

خط ازو، کاغذ ازو، پاکت ازو، شعرازو	چمن اندر چمن، اندر چمن اندر چمن است
نام ناخوانده از آن عطر و حلاوت که دروست	نامه خود گفت کزان طوطی شکر شکن است
من زمین سخن، او مهر درخشان سخن	این عجب نیست که روی سخن او بمن است
من و او، هر دو زگل زار حیاتیم، ولی	سایه ظلم بر افتاده بر آن چون کفن است
ای خوش آندم که شود خانه آزادی و بخت	گلشن ما که کنون لانه زاغ و زغن است

(ص ۲۰۷)

استاد خلیلی نیز یکی از ارادتمندان شیون کابلی بود و چنانکه دیدیم نه تنها با نثر بسیار پخته و محکم خود از او تعریف میکند، بلکه با شعر خود نیز از او وصفها کرده است، مگر شیون با استاد خلیلی در بسیاری موارد اختلاف نظر داشت و موضع گیریهای اجتماعی و سیاسی استاد خلیلی را انتقاد میکرد، و اشعار طنزآمیز خود را به استاد خلیلی میفرستاد. به چند مورد از این گونه اشعار انتقادی شیون در باره استاد توجه کنید: وقتی استاد خلیلی به رتبه وزارت به صفت منشی مجلس وزراء منسوب گردید، شیون کابلی قطعه زیر را عنوان استاد انشاد کرد و فرستاد:

استاد ما گرفته کنون رتبه وزیر	منصب برابراست به شخصیت خبیر
از روی لطف، شاه نشاندش به مسندی	کزان مقام، بلخ و بخاراستش به زیر
بنشست بر بلندی و از دوستان خویش	یادی نمی کند، نشود لغزد از سریر
امروز چار میخ بچشمان و گوش اوست	داند ز پنجمین که یکی نان چند فقیر
اکنون ز پیش موکب او دورتر روید	باشید بر حذر ز کمائی که گشته تیر

و در غزلی انتقادی دیگر باز هم از استاد خلیلی نام می برد و میگوید:

نی عرض بشاهست، نه بیمی ز وزیرم	امید نه از صدر و نه کاری به مدیرم
نی جاه طلب هستم و نی عاشق کرسی	کافی است لب نان و یکی گند فقیرم
از فاقه و از فقر وطن ساده نویسم	زیرا که نه فاضل، نه ادیب و نه دبیرم
از وصف گل و وهم خزان شرح نمایم	من بلبل آزادم، و نی زاغ اسیرم
من نوکر سرکار نیم همچو خلیلی	یعنی که نه مداح، نه شیطان، نه سفیرم
گویم که وطن را سوی ادبیار کشاندند	گر خوش بشود یا نشود شاه، بکیرم
نه روس نه انگلیس نه امریکه نه جرمن	از من نشود خوش به این نکته خبیرم
زهر است به من آب حیات پدر اندر	شادم که ز تیغ پدر خویش بمیرم

از غیرمداوا نکنم خواهش، اگر یار
باخنجر کاری بزند یا که به تیرم

و آنگاهی که سنگ اندازی استاد خلیلی را در مورد خود میشوند، در یک رباعی انتقادی میگوید:

استاد بجان من زنی بهر چه سنگ؟	نه سنگ ز نم نه اینکه دارم سر جنگ
کرسی وزارت من نبود کز خود خواهی	که سنگ ز نم به یار و گه یار به سنگ

در رباعی دیگری گوید:

استاد! خدا داده بتو طبع ز رنگ	تا جان بسخن بخشی و به گلها رنگ
بالا تر از افلاک بری همت خویش	تا پای دسایست نیاید بر سنگ

در رباعی بعدی بجواب استاد خلیلی چنین میگوید:

خلیلی می نویسد:

الهی رند مستی را ببخشای	به عصیان پای بستی را ببخشای
خلیل بت شکن را هر که بخشد	خلیل بت پرستی را ببخشای

شیون می نویسد:

خلیل اربت شکن یا بت پرست است	و گر رند و اگر میخوار و مست است
------------------------------	---------------------------------

بیخشم، لیک هرگز می نبخشم خلیلی را که بی ایمان و پست است

آنگاه که استاد خلیلی بعد از دوره وکالت شورا بحیث سفیر کبیر افغانستان در عربستان سعودی مقرر شد، شیون کابلی باز چند رباعی بنام او سرود و برایش فرستاد:

استاد ببین سرخدای همه گان کز کرسی اجلاس فگندت پایان
 بردت بسوی حجاز تا در جمره سنگی نرود خطا بسوی شیطان
 یا
 استاد دعا کنم بد ربار جلیل ای کاش شوی سفیر در اسرائیل
 باشد قدم بدت اثر اندازد گردند مقابل عرب خوار و ذلیل
 (رباعیات ص ۱۴۹)

و در قطعه ای میگوید:

رفت از وطن ولیک نرفت از هوای خویش
 در مرقد مسیلمه گردیده معتکف
 دل کرده خوش بخدعه و کذب و ریای خویش
 بیرون نرفته از بدن پیشوای خویش
 یا
 استاد مرنج از مزاح یاران
 او بود معلم ملایک وقتی
 نسبت چه بود ترا به مسکین شیطان
 اکنون توئی استاد تمام لغمان

شیون کابلی را عادت برین بود که کسی را که بخاطر جاه و مقام از خود سستی نشان میداد، با نیش قلم اذیتش کند و کسی که نیش قلمش را تحمل میکرد، دیگر شیون شیفته و دوست بجان برابر او میشد. در حق استاد خلیلی نیز همین ادعا صدق میکند. در سال ۱۳۴۳ (۱۹۶۴) وقتی استاد خلیلی عازم مسکو شد، در هتل اوکراین اقامتش دادند. استاد شدیداً آرزومند بود تا هرچه زودتر چشم به دیدار یار دیرینه خود (شیون) روشن کند، مگر سراغی از شیون نشد. بالاخره قصیده بی شکوه آمیز عنوانی شیون نوشت و توسط یکی از کارمندان سفارت افغانی در مسکو برایش فرستاد، این قصیده در دیوان شاعر زیر عنوان «شیون» ثبت است و چند بیت از آن قصیده این است:

شیون

کنم باز از جور ایام شیون
 اگر با سلامی نکردی دلم شاد
 به دشنام آزادگان رنجه بهتر
 در این شهر بر من حرامست بی تو
 بیاد تو پرواز کردم در این راه
 بر آن عزم بودم که در روز اول
 نثارت کنم آن قدر لاله و گل
 چه کردم که از من نگیری سراغی
 بیاد آر آن دوستانی که دیگر
 تو مشکن دلم را که آنجا نهفته است
 از آن شعرهای دلآویز و شیرین
 بیا تا ترا بوسه بباران نمایم
 بیا تا بخندیم چندانکه خندد
 مه و مهر و ناهید و بهرام، شیون!

شیون با دریافت این قصیده به دیدار استاد به هتل اوکراین می‌رود و همدیگر را در آغوش میگیرند و کدورت‌های گذشته را با آب صفا و محبت می‌شویند، شیون بار دیگر دل‌باخته خلیلی میشود و برای سالیان درازی این دوستی دوام می‌آورد، در حالی که اشعار طنز آمیز او در حق استاد خلیلی همچنان دوام داشت. یاد این دوستخوار وطن دوست گرامی باد!

۲۲ جولای ۲۰۰۴

(ضمیمه)

چند روایت نانوخته در باره استاد خلیلی:

از شخصیت های سرشناس وقابل اعتنا واعتماد کشور که تا هنوز زنده اند وبا استاد خلیلی هم سن وسال وهمدوره اند روایاتی شنیده میشود که شنیدن برخی از آنها مویراندام آدمی راست میکند. مثلاً: سردار حمیدالله عنایت سراج سابق وزیر معارف وسفیر افغانستان در دهلی واکنون باسن ۸۴ سالگی مقیم روم، برای من از خلیلی تعریف میکرد وگفت: هنگامی که کابل بدست بچه سقاو سقوط کرد ونایب سالار عبدالرحیم خان صافی به مزار شریف رفت وحکومت آنجا رابرای پسر سقاو ضبط نمود. خلیلی که جوانی ۲۰ یا ۲۲ ساله بیش نبود به حیث مستوفی ولایت بلخ مقرر شدو پس از آنکه نایب سالار به سوی هرات لشکر کشید، کفالت ولایت بلخ هم به خلیلی داده شد. وجناب خلیلی همواره مسلح با قطار وزمه برگردن وتفنگ در دست از خانه تا وظیفه واز وظیفه تا محل رهایش خود رفت وآمد میکرد. ومخالفان حکومت سقاوی را به اتهام هواداری از شاه امان الله در هر جایی که دستگیر میشدند، بدون محاکمه خودش بر روی متهمین نشانه میگرفت وفیر میکرد وبه سپاهیان سقاوی میگفت: بگوئید که کدام چشم متهم را نشانه بگیرم وسپس فیر میکرد وبه اینگونه مشروطه خواهان و روشنفکرانی که با حکومت داره ای بچه سقاو مخالفت کرده بودند توسط آقای خلیلی سربه نیست میشدند.(متن روایت از روی حافظه نویسنده است.)

شیون نیز در همین مایه اشاره میکند:

یاد آر زمانی که ترا بود اورنگ	از گوله حمایل وعصای تو تفنگ
آویخته تیغی و تپانچه به کمر	با این همه فتحی تونکردی درجنگ
یا	
آنوقتکه بدست داشتی تیغ وتفنگ	خنجر به کمر، به گردنت بار فشنگ
با آنهمه خون ریختن ناحق و ظلم	در جمره نشستی به امید دوسه سنگ

(رباعیات شیون)

روایت دیگری از سوء قصداستاد خلیلی علیه سرورجویا گفته میشود. آقای آصف آهنگ، از مشروطه خواهان سوم وعضوجمعیت وطن، فعلاً مقیم تورنتوی کانادا، از شخصیت های ملی ومبارز وطن باری برای من حکایت میکرد: خلیلی برای دیدار مامای خود نایب سالار عبدالرحیم خان به هرات رفته بود وانفاقاً سرور جویا یکی از هواداران پرشور امان الله خان در روزنامه اتفاق اسلام هرات کارمیکرد. خلیلی روزی سری به اداره روزنامه اتفاق اسلام میزند وسرورجویا را می بیند وچون او را میشناخت که از مشروطه خواهان دوم وهوادار امان الله خان است، فوراً تفنگچه خود را از کمر میکشد وسرورجویا را هدف قرار میدهد. جویا بر اثر اصابت گلوله نقش زمین میشود وخلیلی به گمان اینکه او مرده است اداره اتفاق اسلام را ترک میگوید، اما جویا نمرده بود وزخمی شده بود. دوستان او را از صحنه خارج میکنند وبه مداوای او در ایران می پردازند و سرانجام جویا از آن مهلکه نجات پیدا میکند واز ایران به پیشاور واز پیشاور به کابل می آید و خوشبختانه که تا این زمان مردم کابل از چنگال حکومت دزدان سرگردنه نجات یافته بودند. جویا خاطره سوء قصد علیه خود را از سوی خلیلی به دوستان خود از جمله اعضای مشروطه خواهان سوم یعنی مرحوم غبار وآصف آهنگ ودیگر همزمانشان بیان کرده بود. جویا از ۱۳۳۰ تا سال ۱۳۴۲ زندانی بود ودولت هر قدر براو فشار آورد تا از او توبه نامه بگیرد وآزادش کند، اوقبول نکرد. سرانجام پس از ۱۳ سال تحمل رنج وبیماری در زندان دهمزنگ درگذشت وجنازه اش را به خانه اش تسلیم دادند. یادش گرامی باد!(روایت از حافظه نگارنده است)

واقعاً آدم کشتی با قد واندام شاعری برابر نمی آید، مگر اینکه چنین شاعری دچار روان پریشی باشد. واستاد خلیلی با گذشته آن چنانی، راه دیگری بجز مداحی وتملق ومداهنه زورمندان نمی شناخت، واز این دربه دربار ظاهرشاه واردشد واز صله وبخشش شاهانه برخوردار گردید وسپس باسرودن اشعار آبداردر وصف گل وبلبل وشاه و وزیر ووطن سعی کردبر اعمال گذشته اش خاک اندازد، مگر چشم روزگار باز است ونیک وبد انسانها را ثبت وبه آیندگان انتقال میدهد تا از آن عبرت بگیرند.

با این یادواره هاو امثال اینها چگونه میشود دیگر استاد خلیلی رادر ردیف سخن سرایان ملی چون شیون کابلی، باقی قایل زاده، عبدالرحمن لودین، عبدالهادی داوی، عبدالرحمن پژواک، مرحوم حبیبی، سرورجویا، آصف آهنگ و مرحوم

غبار و غیره به شمار آورد؟ حبیبی رساله ای دارد بنام "خلیلی نامه" در مذمت و هجو استاد خلیلی شاعر دربار ظاهرشاه که در سال های تبعید خود در پاکستان آنرا نوشته و به چاپ رسانده بود. کاش اکنون آن رساله در اختیار می بود تا نمونه های از آن هجونامه را باهم میخواندیم و کمی میخندیدیم. و سخن آخر اینکه خلیلی در باره ضیاء الحق رئیس جمهور نظامی پاکستان که دشمن درجه یک افغانستان و مخصوصاً کابل بود، قصیده ای غرای سروده و در آن وی را همطراز سلطان محمود غزنوی دانسته است که تنگ زندگی نامه خلیلی و هر افغان است و کافی است آنرا در هر تجلیلی از او بررخ ارادتمندان او کشید تا خجالت بکشند و دم برنیارند. (تمام)

.....